

زبان حبابی



رضا مثل هر روز از مدرسه که آمد، رفت توی اتاقش- صورتش را چسبانده بود به تنگ، و ماهی قرمز را از پشت تنگ شیشه‌ای نگاه کرد. ماهی قرمز با دیدن رضا، دم سه باله‌اش را تکان داد؛ بعد هم خوابید ته تنگ و دهانش را آرام باز و بسته کرد. رضا گفت: «سلام خانم پولکی، من آمدم!»

رضا مثل هر روز از مدرسه که آمد، رفت توی اتاقش- صورتش را چسبانده بود به تنگ، و ماهی قرمز را از پشت تنگ شیشه‌ای نگاه کرد. ماهی قرمز با دیدن رضا، دم سه باله‌اش را تکان داد؛ بعد هم خوابید ته تنگ و دهانش را آرام باز و بسته کرد. رضا گفت: «سلام خانم پولکی، من آمدم!»

بعد دفتر مشقش را باز کرد و گرفت جلو تنگ.

- ببین، ببین چه مهر صد آفرین قشنگی گرفتم! آن وقت مهر پروانه‌ای را که خانم معلم پایین دفترش زده بود، به ماهی نشان داد؛ اما ماهی قرمز همان‌طور ته تنگ خوابیده بود و دهانش را آرام باز و بسته می‌کرد. رضا گفت: «چی شده خانم پولکی؟ نکند سرماخورده‌ای؟»

بعد رفت و یکی از آن قرص‌های صورتی را که آقای دکتر به او داده بود، آورد و انداخت توی تنگ و گفت: «بیا خانم پولکی، بیا این قرص را بخور. حتماً حالت خوب می‌شود! من هم وقتی مریض بودم از این قرص‌ها خوردم و خوب شدم!»

کمی گذشت؛ اما ماهی قرمز از جایش تکان نخورد و همان‌طور ته تنگ ماند و دهانش را آرام باز و بسته کرد.

رضا نشست پشت میزش و فکر کرد. فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد. بعد بلند شد و از اتاق رفت بیرون. وقتی برگشت، توی دستش یک استکان چایی نبات بود. چایی نبات را ریخت توی تنگ و گفت: «بیا خانم پولکی، بیا این چایی نبات را بخور. حتماً حالت خوب می‌شود. من هم وقتی دلم درد می‌کند مامان بهم چایی نبات می‌دهد. آن وقت خوب خوب می‌شوم.»

کمی گذشت؛ اما باز هم ماهی قرمز از ته تنگ تکان نخورد. رضا ترسید. با خودش فکر کرد:

«نکند خانم پولکی خوب نشود!»

آن وقت رفت پیش مامان. مامان توی حال داشت با کامواهای رنگی برای رضا دستکش می‌بافت. رضا گفت: «مامان، مامان، خانم پولکی، خانم پولکی...»

مامان دوید توی اتاق، رضا هم دنبالش. مامان با دیدن تنگ ماهی اخم‌هایش در هم رفت.

- و!! این آب چرا این رنگی شده؟

رضا گفت: «چیزی نیست مامان. گفتم شاید دلش درد می‌کند یک چایی نبات برایش درست کردم. از همان‌هایی که وقتی دلم درد می‌کند، برایم درست می‌کنید.» مامان تنگ را گرفت جلو نور مهتابی.

- این دانه‌های ریز صورتی دیگر چیست؟

رضا خجالت کشید. صورتش سرخ شد و خودش را پشت صندلی‌اش قایم کرد.

- فکر کردم شاید سرماخورده است. یکی از آن قرص‌های صورتی را که آقای دکتر به من داده بود، انداختم توی تنگ، تا بخورد و خوب شود.

مامان تنگ ماهی را برداشت و رفت توی آشپزخانه. آب تنگ را خالی کرد توی ظرفشویی و تنگ را پر از آب تمیز کرد. بعد به رضا گفت: «کار خیلی بدی کردی رضا جان. اگر خانم پولکی می‌مرد چی؟»

چشم‌های رضا پر از اشک شد.

- اما، اما من فقط، فقط می‌خواستم که...

مامان گفت: «می‌دانم؛ اما ماهی‌ها مثل ما آدم‌ها نیستند که مریض شوند یا دلشان درد کند. ماهی‌ها وقتی مریض می‌شوند که آبشان کثیف و آلوده باشد.»

آن وقت مامان تنگ ماهی را داد به رضا.

- بیا، این هم خانم پولکی؛ صحیح و سالم.

رضا تنگ ماهی را گرفت جلو صورتش و از پشت آن خانم پولکی را نگاه کرد. خانم پولکی باله‌ها و دمش را تکان داد و دهانش را چند بار باز و بسته کرد. حباب‌های کوچولو از توی دهان خانم پولکی بیرون آمد و توی آب پخش شد. مامان گفت: «نگاه کن رضا جان، خانم پولکی دارد با تو حرف می‌زند. او حتما دارد با زبان حبابی‌اش از تو تشکر می‌کند!»